بفضله تعالیٰ

بیمن توفیق خالق بہار وخزان دستور العمل فلاح دو جہان

یعنے کتاب

بوستان

بار چہارم

حسب منشای خواجہ قطب الدین احمد صاحب مالک مطبع نامی

باہ محرم الحرام ۱۳۱۳ ہجری قدسی مطابق ماہ جولائی ۱۸۹۵ء

در مطبع نامی لکھنؤ طبع گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم نحمدہ و نصلی علی رسولہ الکریم
بیمن توفیق خالق بہار و خزان دستور العمل فلاح دو جہان یعنی کتاب
۱۳۱۲ھ
بوستان
۱۸۹۵ء
باہتمام ابو الحسنات قطب الدین احمد بار چہارم ماہ رمضان ۱۳۱۲ھ
در مطبع نامی واقع لکھنؤ مطبوع گردید

نمبر ۱۹۲۹

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

و گر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی که این زمین طی کنم / نخست اسپ باز آمدن پی کنم

تامل در آیینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوئی از عشق مستت کند / طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت
گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی که زین راه برگشته اند
برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد
باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد
که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعتت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر آنخاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود زان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ... ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه است و راه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید ... بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ... که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی ... هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان ... بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مکوش ... کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ... بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم ... بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن ... بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار ... بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من ... چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود ... بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان ... بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست ... چو بازش کنی استخوانی در اوست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی را پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد بر آر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چنو خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکو نامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد ‌‌ ‌ جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته ‌‌ ‌ زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد ‌‌ ‌ و ز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی ‌‌ ‌ پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد ‌‌ ‌ ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست ‌‌ ‌ بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتائید حق شاد باد ‌‌ ‌ دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد ‌‌ ‌ دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید ‌‌ ‌ که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد ‌‌ ‌ که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک ‌‌ ‌ که جانش علیست و جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار ‌‌ ‌ بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد ‌‌ ‌ فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر ‌‌ ‌ بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند ‌‌ ‌ ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یک دانه — که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز ز آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد — ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی	توانای درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم	یکی از گدایان این درگهم
چه بر خیزد از دست و کردار من	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول زانحال بر من نشست | که ترسیدم از پای رفتن به بست

تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست سر از طریقت متاب | بنه گام و کامیکه خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست | دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس | از ان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور | بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی | کزو نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ اے پسر گردن از عقل و راے | که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند شیر و شمشیر زن | نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت

وزان بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نه بیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بپاداش کن
که بیخش بر آورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

ندیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاری گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو بر آتش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت به نزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو باقی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | از او برنیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نه بینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش — همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو نماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند

مگر آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان و مهمانسرای

بها آنکو نماند ازپس یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهد بده زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد به ایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد به آزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنطقی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان درگذشت

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخ شان از بهشت | کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آنرا غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که بشنیده ام | نه آخر بچشم خود ندیده ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه | نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بینند که درویش بیدستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه

مراد ستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورین تنم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشته باید کفن | که سیمم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یکیک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت | بگفت این کنان به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند | به بازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افگنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افگند برسرم

خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین پیر زیر فلک | کزو میگریزند چندین ملک

اشاره بحشم ۱۲ — انصاف و تقوی و قرین ۱۲ قر — اخلاق حمیده ۱۲

گفتار

اگر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دستبرد

کزان پس که بر وی بگریند زار | بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزادمرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

مراد از تهیدستی آنست که مال و متاع نداشته باشد نه قوت روزمره ۱۲

چنانست در مهتری شرط زیست · که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده · ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت به مهر آمدم پیش باز · نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار · که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای · تو هم گلهٔ خویش داری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود · که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه · بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش · اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست · که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید · که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن · چو تیغی بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به · نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر حکمت بشوی · طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق · که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار · پس امید بر در نشینان برآر

ای در خدا که برآرنده امیدهاست ۱۲ · اگر میخواهی که امید تو از آن در برآید ۱۲ بهار

دل دردمندان برآور ز بند
که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانیِ خاطرِ دادخواه
برآندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده دادِ آن کس خداست
که تواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کنند از ابن عبد العزیز

که بودش نگینی بر انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دُری بود در روشنائی چو روز

قضارا درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بینند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بر وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت وباران دمع
بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت ست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوه گین

خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نه پندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نه بیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد که دوش	که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار	بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سری | نخواهد جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای بخله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم | که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست | بر این عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور | که بار عمر بیشتر شد بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بسست / چو رفتی جهان جای دیگر کسست

اگر هوشمندست اگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد

شفقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست / که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری / که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت پیشتر

یکی بازپس خائن و شرمسار / بهوش شد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

ای حال سستی اینجا آنجا دریافت خواهد شد

حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

دران مرزکین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتندیش

ید ظلم جائیکه گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار ... برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست ... ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی ... نه پندارمت دوستدار منی

گرافتد همی دوستی با منت ... مگر آن که دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست ... نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل ... که شهری بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش ... بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان ... که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ... که گر دست یابد برآید بهیچ

بهر گفتمت پای مردم مخای ... که عاجز شوی گر درآئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج ... خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی ... که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی ... که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور ... که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو مخند ... که دندان ظالم بخواهند کند

بابانگ دهل خواجه بیدار گشت ... چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا بایستی

بر این گفته بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاق نیست

اگر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد | غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بو الهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار | که می پیچد از غصه رنجوروار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشائی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

چو خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که بازیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بریکدگر سرکشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فروبست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلائق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بو بکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک ناجوی	پسندیده پی بود و فرخنده خوی
بلازم بدلداری خاص و عام	ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن مملکت قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلی	بگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتائید ملک از سران	نهاد وندر بر خطش سروران
وگر خواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود	حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند

دغا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بران بنگرد
تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

کمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجاست اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بجیبن آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
دگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج | چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت | نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم اے یار شایسته خوی | که نفعست در آهن و سنگ وی

چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد زآدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بیراه رو | پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت | کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیے بچاہے درافتادہ بود | که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجز تر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نیکودمے کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمے | که دلها ز ریشت بنالد همے

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو به خورے

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را
بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن دست از این پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یاربی

بسوزد چنان بر وی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک نابد ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیایی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرون دید در ویش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
که یک روز افتی بزرگی بسر

نترسی ای کودک کم خرد
که روزی پلنگیت بر هم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم وگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیذقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردیست مبارک دست | که از پارسایان چنوئی کمست

نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

بیا بایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهان دیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است — نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند بروز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا مینماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان با دانشمند ۱۲

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه | که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده | هنرمندی آفاق گردیده
بخندید کین قلعهٔ خرم ست | ولیکن نپندارمش محکم ست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس ست | که هر مدتی جای دیگر کس ست

حکایت

مقولهٔ شیخ بر سبیل وعظ ۱۲ بهار

چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج و گاه — نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر بد عهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش درگرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روزی و رهی — بیامد بناکام شب در دهی

خرے دید پوینده کارگر — توانا و زور آورد بار بر

یکی مرد گرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان می‌شکست

شهنشه برآشفت گفت ای جوان — ز حد رفت جورت برین بی‌زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن — برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس کرم پیش تو معذور نیست — چو وابینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه — نه مستی همانا که دیوانه

بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمگاره مرد — چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحسر اندیشه بود

بخر از زکردار او پر خروش
پس آن راز بهر مصالح شکست
شکسته متاع که در حرز تست
بخندید دهقان روشن ضمیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر
خر این جایگه لنگ و بیمار کش
توان را نه گوی که کشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ
نهد بار او زار بر گردنش
اگر فتم که خر بارش اکنون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کست
همین نیچه بوزش نعیم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد

جهانی ز دستش چو دریا بجوش
که سالار ظالم نگیرد بدست
از آن به که در دست دشمن درست
کزین حق بدست نشسته امیر
که از جور سلطان بیدادگر
از آن به که پیش ملک بار کش
که چون تا ابد نام زشتی گرفت
که شنعت برو تا قیامت بماند
نه بر زیر دستان درویش کرد
بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
بیارد سر از خار بر گردنش
در آن روز بار خر آن چون کشد
که در راحتش رنج دیگر کست
که شادیش در رنج مردم بود
که خسپند از و مردم آزرده دل
به پشت اسپ قیصر بنفرین بخفت
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بزک تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش | بگفت انچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بناباکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت | شب گور در روز محالست خفت
زنا مهربانی که در دور تست | همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر بختت بر دل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من | بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن ست | نه بیچاره بیگنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان	نخفته ز دستت ستمدیدگان
بر آن کی ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز بر مستی غفلت آمد بهوش
ویران ده که طالع نمودش بهی	وهی ز بخشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی	نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست	وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی	بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب	چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد	مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کوفتن چو جوز از دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن جفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن شهریار سخت / بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آن کس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی / جفایی تمامست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته / بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

ق

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه || که زور آزمایست بازوی شاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت || مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست || ز زندان نترسم که یک ساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت || حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد || نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام || بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست || غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم || نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج || مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم || بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز || تن خویشتن بر آتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند || به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند || چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد || که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور || نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا || که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس || ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی	که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم	اگرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت	گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت روزی نداشت	نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت	که روزی بمحالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار	دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش	گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق	فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی	که کس دید ازین صعب‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره	مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این	برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی	که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری بهوس راندمی	ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمینی بکافت	عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته	گهرهای دندان فروریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز	که ای خواجه با بینوائی بساز

ندانیست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار | که بیجا بمردو بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد | و گر سر باوج فلک بر برد

دران دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران	منه بادی ار خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای	توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان تریزم علوم	که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو دانمم	برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست	دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی داری ای نیک بخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزد و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هرکس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست	به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند	به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس	چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست	پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب	نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست	که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردن‌کشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد — که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان به شمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راند — سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

[illegible]

دلاور که بارے تهور نمود ... بباید بمقدارش اندر فزود

که باری وگر دل نهد بر هلاک ... ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار ... که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس ... نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ ... چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال ... به لشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر ... چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند ... نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ... دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار ... چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده ۱۲

به پیکار دشمن دلیران فرست ... هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن ... که صید آزموده ست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن ... حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر ... ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد ... که بسیار گرم آزموده ست و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نپیچید سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاش جوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس و هم سفره و هم زبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت بجاے غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز	یکے اهل بازو دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آن کو قلم یا نورزید و تیغ	برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است	یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست

اگر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسپند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفرشکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری … چو نیکش نداری نهد دیگری

وگر خفیه صد دل بدست آوری … ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار … ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش … چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین … که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد … که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر … که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر … ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس … ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار … نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز … نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار … بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد … ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از دست دشمن دیار … رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار … برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریاری رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست — که انباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ اندیشه کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسے — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آورے — که عالم بزیر نگین آورے

چو کارے برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

بازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعائے ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر — که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند — ق که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت در روضه ها می چمید — کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست — که من سرورم دیگری زیر دست

اگر تیغ دورانش انداخته است ‏ نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار ‏ خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ‏ نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران ‏ غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل ‏ نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه ‏ مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید ‏ باطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ‏ سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت ‏ برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ‏ یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ‏ که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل ‏ بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان ‏ نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ‏ نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ‏ چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

ز شهوت فتیله روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقت بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
پرانست پیغمبر نیک فال | که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو باپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دین

زباندانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکردار تنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش بکر تا ز مادر بزاد — جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو خور تازه روی

همی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد بباید گریست

گدایی که بر تخت زرین نهد — ابو زید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربه یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن فرع خیر

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموز اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

کہ اغلب درین شیوہ دارد مقال
نہ در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار
نہ چون ممسکان دست بر زر گرفت
ز درویش جا را نماندی برش
دل خویش و بیگانہ خرسند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
بسالی توان خرمن اندوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب

خلف بود صاحبدلی ہوشیار
چو آزادگان دست ازو برگرفت
مسافر بمہمان سرای اندرش
نہ ہمچون پدر سیم و زر بند کرد
بیک رہ پریشان مکن ہرچہ ہست
بیک دم نہ مردی بود سوختن
نگہدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چہ خوش گفت بانوی دہ
ہمہ وقت بردار مشک و سبوی
بدنیا توان آخرت یافتن
ز دست تہی بر نیاید امید
اگر تنگدستی مرو پیش یار
تہیدست در خوبرویان مپیچ

کہ روز نوا برگ سختی بنہ
کہ پیوستہ در دہ روان نیست جوی
بزر پنجہ دیو بر تافتن
بزر برکنی چشم دیو سفید
وگر سیم داری بیا و بیار
کہ بی ہیچ مردم نیرزد بہیچ

وگر هرچه داری بیکدم دهی — گف وقت حاجت بمانی تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منعم خبر این حکایت بگفت — ز غیرت جوانمرد را رگ بکفت

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی — برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است — پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگهداشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

برازید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان بقال کوی

بریش تنگدستی دو حرفی نبشت ‌‌ ‌ که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم ‌ ‌ که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود ‌ ‌ ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد ‌ ‌ که ای نیکنامان آزاد مرد

ببارید چندان کف از دامنش ‌ ‌ وگر بگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان درآمد که خیز ‌ ‌ وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس ‌ ‌ قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد ‌ ‌ نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را ‌ ‌ که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت ‌ ‌ که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند ‌ ‌ نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت ‌ ‌ برو پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری ‌ ‌ چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس ‌ ‌ نخوردم بحیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش ‌ ‌ خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک رایش پسند ‌ ‌ من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد ‌ ‌ زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بران کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چندانکه دیناری از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآثار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

کرا افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیذق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نباشد در ویچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت به مسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بروز و بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت | بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهای سست

بفرمود صاحب نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند رویست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده بر دو انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

نه بخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست
توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن به بند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود　　نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک　　نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ　　نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیک خوست　　بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان　　بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند　　که می آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد　　چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید　　که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای　　مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش　　که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان　　نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد　　که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز　　که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای　　فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — میفکن خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوا مانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزن آن سر که مغزی در وست ‏ ‏ ‏ که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای ‏ ‏ ‏ که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ‏ ‏ ‏ شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد ‏ ‏ ‏ برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست ‏ ‏ ‏ بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ‏ ‏ ‏ ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود ‏ ‏ ‏ ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع ‏ ‏ ‏ ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد ‏ ‏ ‏ همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود ‏ ‏ ‏ که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده ‏ ‏ ‏ که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من ‏ ‏ ‏ مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند ‏ ‏ ‏ نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبان تتار ‏ ‏ ‏ دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست ‏ ‏ ‏ مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی باشد اندر بهشت ‏ ‏ ‏ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بعنی توان کرد دعوی درست | دم بیقدم تکیه گاه است سست

حکایت حاتم طائی وصفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپائی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی

بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم | سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتاے او در کرم مرد نیست | چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بیگناه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول خردمند عالم بطے | روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل که حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا بودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست | ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام | چرا پیشم از پیش نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بود است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از و در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را به خون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد پائی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وزانجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوان مرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش | ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم | که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهند ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهائی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گرا و درخور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فرخی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را شه کشوری نامجوے
بنخچیرگه بد بچوگان وے

تفصیل این اجمالست ابیات ۹ الخ یعنی از روی حکم خدا قضا ۱۲ یعنی در شکارگاهی مع گوی چوگان بود ۱۲

شنید آن سخنهای دور از صواب ‌‌ ‌ نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید ‌ ‌ ‌ که برپشته بالای ستید

ملک شرمگین در حشم بنگریست ‌ ‌ ‌ که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن ‌ ‌ ‌ که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل ‌ ‌ ‌ خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد ‌ ‌ ‌ فروخورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین ‌ ‌ ‌ چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش ‌ ‌ ‌ عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش ‌ ‌ ‌ وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا ‌ ‌ ‌ اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست ‌ ‌ ‌ در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند درویش مرد ‌ ‌ ‌ جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم ‌ ‌ ‌ بگفتا چه در بایدت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی ‌ ‌ ‌ جفای کزان شخصم آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن ‌ ‌ ‌ یکامشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید — بمنزل در آورد و خوان کشید

بر آسوده درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از تربتش قطره چندی چکید — سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکارهٔ آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبگار اهل دلی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بمرغ و کبک و حمام	که یک روز نت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی	امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم بر آید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آید بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند	که باشد که نستی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که لعلست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر
در آن آش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک و لعل اند و سنگ
بعزت بکش بار هر جاهلی	که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست	نه بینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو انار

غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیرند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند

بسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجائی و واسگی رنجیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد
چو بازوارد بلاے درشت | عصای ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفیٰ است | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعد است کشور کشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو یاری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایه لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه | بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست

کرا یارب این بنده بخشایشی | گر او دیده ام وقتی آسایشی

بگفتم چو حق کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش | مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند

بسی پایداری درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان بر کار خویش — گرفتند یک روز زن را به نیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد — بران تیخته زن بسی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و می گفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده — ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

به بند ای پسر دجله گر آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا به آتش نهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر است

سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر ز تاب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کسیت در نیاید نفس | که با او بماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست | دگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی | چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وا مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بی مغز و پوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست دوست | نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد و گر دشمنم

از این صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا به پایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت این قدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرّم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیادِ توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سرِ نامِ خویش — نهادم قدم بر سرِ کامِ خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

نماند جمعی که عاشق خویشتن را فراموش میکند و خود را عین معشوق می بیند از ینجاست که مجنون خود را عین لیلی میدید و میگفت که منم

تو آتش بنی در زن و در گذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکبار ازین بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اہل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلائق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزاند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزاند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دری شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمت آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش — دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت — نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خود پرست — ترا توبه زین گفتن اولیتر است

ببخشای بر من که هر چه او کند — وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

که زنده است سعدی که عشقش بکشت	مده ناتوانی درین جنگ پشت

حکایت فدا شدن اهل محبت وهلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میگفت وجان می سپرد ‏— خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب ‏— چو مردی چه سیراب وچه خشک لب

بگفتا آخر دهان تر کنم ‏— که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق ‏— که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر ‏— وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری ‏— که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش ‏— چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آن کس بکامی رسید ‏— که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر وثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه ‏— فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد ‏— در مسجدی دید وآواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست ‏— که چیزی دهندت بشوخی مایست

بگفتا این خانه کیست پس ‏— که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعره برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی — چرا از در حق روم زرد روی

همینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح — ومن دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر — باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت / سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدی / که گفتند در گوش جانش ندی
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو برنگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با من درین منزلند
نه بینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی بپیرانه اش گفت خوش
که گر خوبرویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در سستی اختیار در بر درمان از قبل دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیر دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت — دگر روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن پری چهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول — مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم — خطا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلارام اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون در صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست خیز — تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامیکه داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او بسیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند — وز انجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر ور چه بیناست مرد

حکایت در درستی قدم دوستان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود بر داشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد حذر	نگهدارش از باد در صرصر
پس آنگه که در وجد مستفید	چنین دان که منظور عین الحقید
نگه دارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عزّ اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج	بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست	وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد	جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیسی دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن — غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان‌آوران — که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز

به بین کاتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بقدر هنر منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت	که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	چو در قید بنهاد بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش به دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت
در آغوش آن مرد و بردی بتاخت

سحر گه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که زنهار ازین حرف بسکن خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

چو سیبا باری بخلق خوشم ... اگر تا چه بارش بجان میکشم
پس آنگه که جسمم ز خاک آفرید ... بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری از بار امرش برم ... که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر ... وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند ... که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست ... مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد ... که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست ... وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور ... سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد ... که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر ... بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش ... ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند ... بر آواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار ... چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند ... چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهو است و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت‌پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست | که غرق است از آن می‌زند پا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سر است | اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افگنده خوی | که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتیم که خود چابکی و رشنا	برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی	که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در وست
مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد	که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن یکسند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بتری میکنی
که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است
که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینش کشد | همان به که آن نازنینش کشد
چو بی شک نبشته ست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره | که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی	از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت در همین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی‌گفت شوریده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده بر مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بجا آید که بگذاردش | وزین را بر آید که باز آردش
ببستند سلطان با عمال خویش | گر آن را در توبه بشکست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بناداشتی دوده اندوده
نه پای چو بیندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد و سر بر زمین

گنهگار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه کم
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که شرمنده از زندگانی بسی
بهست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — اگر با من آمد بئس القرین
درین گوشه نالان گنهگار پیر — که عمرم بباد و حالم رس ای دستگیر
کنون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
کز آن مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن باتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش
زهی رحم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بحشر ار حاضر شود انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بُد که وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

ز بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت / درآرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیست / به از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای · به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست · در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز · معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست · فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن · چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر · کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست · همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست · بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود · فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند · لم و لانسلم درانداختند

گشادند بر هم در فتنه باز · بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ · فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست · یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ · که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین · بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ — که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سربزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

توانگر بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین

وزانجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشهزادهٔ گنجه بود — که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم — زبان دار و بیدار و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زدن از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

و گر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل با خبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز بر | چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش | چو تفسیر سخن درنیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
چنین پنجه روز ست عیشش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی ز آن میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بباریدش بر چهره سیل دریغ
به پیران شوق اندرونم بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوئی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار — برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون — تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را برو چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام — بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

ور از فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سرانگیز و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ — بیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست نرمی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

بتانی میان بسته چون نیشکر — بر وشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو حاصی ترش کرده روی از عبید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را

حرامست چون نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجۀ نیکوکار و بندۀ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی بالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دمیدی و بوی پیاز بغل

گره وقت پختن برابر زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم‌نفس
وگر مردی آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکو سیر / بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش لیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب بر گویمش

چو تن در بلایش تحمل کنم / بسی به بود گر تحمل کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

مخوابش گرفتی بشب یکنفس | نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی مرد و خلقی بمحنت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شهباز خدمت بخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد | که ناماند و ناموس و زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش

چه دانند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت | ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت بری جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیک مردی بد است

سر سفله را گر دبالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

کمربند و [illegible] و پاک — که زر بر فشاندی برویش چو خاک

[illegible] تافت خواهند هر دو [illegible] — که [illegible]سیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته — پلاسی و پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار — پس آنکه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند

عبایی بلیلانه در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد	اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من	همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی	که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست	از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست	من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال	کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواهِ گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راهِ خدا بوده‌اند	که برجاس تیر بلا بوده‌اند
زبان باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود درویش دوست
هرآنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سرد شان دیده نابرده خواب
چو حربا تامل کنان در آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجاست بدیوار باغ
درآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلائق فروشست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فروشستشان گرد ذلّ از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطّر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان پاک اهل جان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی به جمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکیش حرف خدمت نیاموختی

چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم

نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
که هان بر در چه پایی درآی

مپنداری ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کافتابش بعیّوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پایدار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دامهاست و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت دراند | مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارند ذم اخلاق دون | کند هستیم زیر و نخوت زبون
فرا مینمایم که می‌نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود ‏— که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائیکه دزدی کمند ‏— بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست ‏— ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید ‏— میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش ‏— گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد ‏— که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش ‏— براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام ‏— بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس ‏— که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار ‏— دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام ‏— چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم ‏— بجائیکه میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت ‏— نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم ‏— یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز ‏— ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن ‏— کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش ‏— بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بروی دل نیک مرد

عجب نیست در سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند
وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده‌روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا در گذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس
از آن می نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادے

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی پرداختش | کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار از زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی سیرت و در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت‌نامی چو مرد | مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط‌زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
زشوخی به بدگفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
اگر آنکه دشمنت گوید مرنج | و گر نیستی گو برو باد سنج
و گر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت
و گر می‌رود در پیاز این سخن | چنین ست گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقل ست و رای و خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکو گوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب | که من برخطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار

مریزای حکیم آستین های در — کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید کسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدای شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند

مدین نام شهریست هشت منزل از مصر بر ساحل دریای مغرب

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار — ازان کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت — که باری حکایت کن از سر گذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و خستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند — بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان — بیاید مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد ازیشان کسی — که بر خلق رنج است و سختی بسی

فروماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل برایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن

توانگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری

گر گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم

بهنیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شگفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گوی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی که عذرا بهریک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای جفت
ز دو بارک جنگجویی بخشت که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود که بیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام خوش آمد دران خاک پاکم مقام
وگر پرسد از شام پیمانه ام کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام — بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار مردی زری سپاهان شدم — بهوش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی — روان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش

برو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیخته گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم — چو باران پلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد

بشمشیر کند آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانه در گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور

بپنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش سر آورد و برد

بلشکرگهش بر در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبر آهن بیلم نمد مینمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود و پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز می خورد | عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو بر گذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسے | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می خورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشد خداوند هوش	نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را دران بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا پیچ پیچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور	بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی
که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست
که یک دانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرگس بر دانه آمد فراز
برو بر بپیچید قیدی دراز

ندانست از آن دانه خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه بنمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
نماند کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را به آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
به مردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سابق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راه زن | به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسے ‌‌ ‌ ‌ تو بر ره نه زین قبل واپسے
چو گاوی که عصار چشمش ببست ‌ ‌ دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی ‌ ‌ بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت بر قبله در نماز ‌ ‌ گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار ‌ ‌ بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ‌ ‌ ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ ‌ ‌ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل ‌ ‌ که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار ‌ ‌ چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت ‌ ‌ گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست ‌ ‌ نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد ‌ ‌ که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود ‌ ‌ بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر ‌ ‌ که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند ‌ ‌ ازان پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش ‌ ‌ برون حله کن گو درون حشو باش
بازی نگفت این سخن بایزید ‌ ‌ که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست
برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه
بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر با نجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دورا دوام ‏ ‏ نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش ‏ ‏ بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری ‏ ‏ بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد ‏ ‏ که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود ‏ ‏ که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان ‏ ‏ نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم ‏ ‏ که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی ‏ ‏ که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی ‏ ‏ چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن ‏ ‏ در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه ‏ ‏ شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست ‏ ‏ دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی ‏ ‏ یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز ‏ ‏ چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست ‏ ‏ که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

برای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامن در بریخت
چو سیراب خواهی شدن از جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت زآستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر و سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگ دل رودگانی فراخ

شکم بند دستست و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط	بدیگر شکم را کشیدم بساط
فرومایگی کردم و ابلهی	که این همچنان پر شد آن تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیفری	چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن	وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این پیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند ازان بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مشور

نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاه است وگر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگ جویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراگنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنانش در حصار کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند — عجب دارم از مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان | بسیلش تفقد کند آسمان
اگر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضائع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه | نبینم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سرآورده عمرے زتاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت | که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
زشوخی و مردم خراشیدنش | فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سپید
زبس تیزی آن آهن سنگ زاد | بعیب پری رخ زبان در نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی ... نگونسار در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود ... چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور از مودی و درد ... دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت ... که مقراض شمع جمالش بکشت

بر آمد خروش از هوادار چست ... که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی ... پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش بر آمیخته ست ... نه خاطر بموی بر آویخته ست

چو روی نکو داری انده مخور ... که موی ار بپیرایی بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد ... گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند ... حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب ... بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست ... چه دانی که آب حیات اندر وست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت ... نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز ... شب آبستن ست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی ... نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چو با دشمن نفس همخانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چو تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس	نگردند جای که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نبرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس از کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان
بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای ایشان بتیغ

یکی زانیان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نه بستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سیر مجوو ورزم	چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی	به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم	که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز	چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش	وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت	که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر	پراگنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست	جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن پر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربی ست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرفگیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم زنند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحر خوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندین زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان چو دف وی زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نه گوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش

اَنکہ نشیب را از فراز باز دانی و دہن برای آنکہ ببرزہ نکشائی و نہ گوئی کہ فلان چیز کوتاہ است و فلان چیز دراز کہ در بعضے

که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ زرق پوش — سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار | که سید انیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند بر داشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و بر خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن ابدست | که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بجنت گذاشت | بناکام بردش بجائیکه داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را باید بیان | وزین فعل بد می ترا بد عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بد گمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پند اشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از و داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد

اگر زو دادِ مظلوم مسکین او
بخواهند از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

نه بمالش ازو بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بغیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال
که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد ازان غسل پای / همین ست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیایدهمی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

وز وی این عجب بخت است که کافر از جنگ او بنیم نشست و مسلمان از زبان او نرست ۱۲ ق

رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من | بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند / دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / که یار موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

برد از پری چهره زشت خوی ... زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیک خواه ... ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس ... غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی ... وگرنه بنه دل به بیچارگی

به زندان قاضی گرفتار به ... که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ... که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرای ببند ... که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن ... وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ... سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی ... بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست ... از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست ... که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن ... وگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد ... برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد ... چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست ... ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ ... برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج ست و بار | رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پارین نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیر مردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر | چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان	که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش	که بدبخت و بی ره کند چون خودش
سیه نامه تر زان مخنث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت	که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / که آن روی دیگر چو غول زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هرچه اوفتادش بدست / بکوبید در سر و مغز نادان شکست

گواکرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قله را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی | اگر تنگ ترکان ندانی همی
ستیهنده بایکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چرانی ببند از رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم | اگر من وگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده راهی پروری | بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پرد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسپند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

بهر دست خاطر فریبی وشی — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

بگوی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیتت نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی ست ‌ ‌ ‌ بگویند از ادبار و بدبختی ست

وگر کامرانی درآید ز پای ‌ ‌ ‌ غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی ‌ ‌ ‌ خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه ‌ ‌ ‌ سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر ‌ ‌ ‌ که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست ‌ ‌ ‌ حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار ‌ ‌ ‌ گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه ‌ ‌ ‌ وگر خامشی نقش گرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد ‌ ‌ ‌ که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست ‌ ‌ ‌ گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست ‌ ‌ ‌ که مالش مگر روزیی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش ‌ ‌ ‌ شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار ‌ ‌ ‌ که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ ‌ ‌ ‌ که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند ‌ ‌ ‌ تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان ‌ ‌ ‌ که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسایی سیاحت نکرد ‌ ‌ ‌ سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

غریب را نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی برزدم بانگ بروی درشت — همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین | نبیند بدی مردم نیک‌بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره تیز | که ننماید آئینهٔ تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه به همسایه گوید مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست
خدایم به سر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
که بینم به جرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند وندرون تباه

ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پستهٔ مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر

رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که علم است و تدبیر و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز | که ننماید آئینه تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گوید مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برونم با تو دارم درون باخدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست / خدایم بسرّ از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بیم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور به هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند بر آرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پستهٔ مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از و بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست — که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرد است گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ولاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبر از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجه | که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نه بینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیامو خت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقیقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | باقلیدس صنع در هم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساختست | که گل مهره چون تو پرداختست
رگت در تن ست ای پسندیده خوی | زمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نه زیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرو آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نه کوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز راه افتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر وی نه پیچیدمی گردنش
نه پیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم بپیچ
که روزی به پیچد سر آری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترانند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدستت خود چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک — ق — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز بیور هزاران یکی گفته اند
بر و سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حقتعالی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کندپایان ببای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت | که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
زباریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آورد جوش | که اینک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر و بس نبود | که جور سپهرش انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت نخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد

تراشب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگان شن ریگ

بدار ای خداوند زورق برآب | که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | زره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه | ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی نخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم نه بست

مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام | بگرمابه پختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاهِ زندان خموش
بجای آور ای خام شکرِ خدای | که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر تا بسیم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرتِ بی تکلف برون | به از نیک نامِ خراب اندرون
بنزدیکِ من شبرو راه زن | به از فاسقِ پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده‌ای میگریست | که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جورِ فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر برنهٔ | که آخر بزیرِ گران خر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر بر آورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده دست

ترا آسمان خط به مسجد نبشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به بند ای مسلمان به شکرانه دست
که زنّار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست
به عنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش به درد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بود تازه روی و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجست خشک و تر و گرم و سرد
مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

یعنی خانهٔ تن آنگاه تمام خراب گردد که طبع و طعام موافق نشوند و باهم در نسازند ۱۲ ای اعتدال طبیعت و مزاج بر هم شد ۱۲

اگر باد و سرد نفس بگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیرے رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نه کردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محال ست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نه بندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکراند | مقید بچاه ضلال اندراند

نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم دران انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود | ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحب دلست | بنزدیک بیدانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استاد زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است | که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب | بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعهٔ | نصیحتگر شاه این بقعهٔ

عبادت بتقلید گمراهی ست | خنک رهروی را که آگاهی ست

چه معنی ست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح اینجا که هست — برآرد به یزدان داور دست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش — که فردا شود سرّ این بر تو فاش

شب آنجا بودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم دران شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — زیک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و بر زن نماند — دران بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثیل بر داشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم تنا پیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم ست | خیال محال اندرو مدغم ست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیر دست | نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج | بکرسی زرکوفت بر تخت ساج

بتک پایکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست | مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد | چو داود کاهن بر و موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش بر آور چو در یافتی

که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر

و گر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد

زجور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایهٔ پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش — که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوش ست ازان پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمی‌کشند — که سررشته از غیب درمیکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همین ست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

عجب گر کمن بگذرد راستی | که دستت گرفتند در خاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کردهٔ خویشتن واثقیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر | تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی

کای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسّر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی | ز شوخی درافگنده غلغل بکوی
جهان‌دیده پیری ز ما برکنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرارفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | به آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک | بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو
شمارا کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست برپای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می‌باید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای
که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل
که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو می رو که بر بادپائی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بادپایان برفتند تیز — تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر — نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده ماری رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
بصیرت چو بر مرده ریزد گلش | نه بروی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید ای مرغ را پای بست | نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رُباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال | درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائے برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر برکیدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش او را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش بزر اندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجوریدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عارف هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر زود — که گویی در و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک — بگوشم آمد نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم مگر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده داری دل از مهر من
نچندان نشیند درین دیده گرد	که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری از استخوان قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
ق	
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست باکس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجای که وحشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو

اگرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه تور | همی گفت باخود بزاری و سوز
اگر دوست برخود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدرّدش پوست | رفیقی که برخود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و این سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاو یکه عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گردِ زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغِ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دستِ خواهش نبست | برآور بدرگاه دادار دست

مخسپ ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم | روانِ بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد | ق که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که بر گردنا پاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخروئی خورند | وزو عاقبت زردروئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بروی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پرگناه | که در خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر او پای بند
بتسبیح سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
کسی را نماند ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر | زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان شه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذر خواهان نه بندد کریم

لطیفی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بندهٔ دست حاجت برار — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چگویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز بیم در آن جای تاریک تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن میبلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازان در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ | سپهرم بود کهترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرو مانده با نفس امّاره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

همه هرچه کردم تو برهم زدی	چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام	که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار	نه آخر منم زشت و زیبانگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر	وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست

برآورده مردم ز بیرون خروش ... تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند ... خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود ... نماند گرفتاری اندر وجود

دگر خشم گیری بقدر گناه ... بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم ... وگر بفگنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی ... که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق ... ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست ... که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید ... که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من ... که شرمم نمی آید از خویشتن

زیوسف که چندین بلا دید و بند ... چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ... که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد ... بضاعات مزجاة شان ذکر کرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز ... برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید ... خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت — تمت

در مطبع نامی گرامی لکھنؤ ماہ جولائی ۱۸۹۹ء باہتمام ابو الحسنات قطب الدین احمد غفر له الله الصمد طبع گردید

اشتہارات